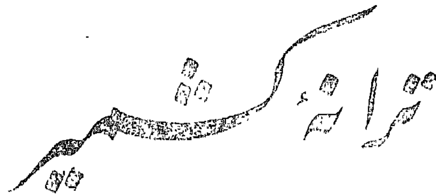
شراف رشیدف

ترانۂ کشمیر



شرف رشیداف





نشریات دولتی تاجیکستان
استالین آباد — ۱۹۵۹

ترجمهٔ میرزا ترسون‌زاده

این قصه در اساس داستان محبوب قدیمهٔ خلق کشمیر نوشته شد. بااین داستان شاعر، بسته‌کار و معلم پراستعداد دینه‌نتخ نلیم موسیقه ایجاد کرده‌است. صحبتیکه با کشمیریان ـ گویندگان این داستان عجائب کرده بودم، برای نوشتن همین قصه به من الهام بخشید.

مؤلف.



ابتدا

آبهای زلال از قعر کوههای بفلک سر کشیده جوشیده میبرایند، از بالای شوخههای به چشم ناعیان شرشره شده به پائین میریزند؛ نهایت، به رود مبدل میشوند و آن رود از بین درههای وسیع با ترانههای شوخ و فارم به طرف وادیها روان میگردد. روان میگردد و درهها، دشتها و بیابانهارا گذشته راه دور و درازیرا اختیار میکند.

او چه قدری که دورتر راه پیماید همانقدر زیادتر آبهای چشمه ساران، جوی و جویچهها، سای و رود خانهها به وی آمده همراه شدن میگیرند و با همین یک دریای عظیمی به عمل میآید. این دریا روز و شب بی آرام موج زده جاری میشود، در دوام جریان به آبش آب، به قوتش قوه، به قدرتش قدرت،

به حسنش حسن سازه ضم شده، آدمانرا از
فیضش بهره‌مند میگرداند. از آب حیاتبخش
خود به ریشه‌های گل و زراعت، درخت و
رستنی‌ها غذا می‌بخشد و غنچه‌هاشانرا غنچه،
شانه‌هاشانرا شانه، توده‌هاشانرا توده، گلهاشانرا
گل، حاصلشانرا حاصل، حسنشانرا حسن دیگر
همراه نموده دل آدمان محبت‌دوسترا با امید
و آرزو و شادمانیها پرمیگرداند.

این داستان قدیمی و دوستداشتنی خلق
کشمیر هم عیناً چنین دریاهای شوخ و پر
موج‌را بخاطر میآورد.

ما هنگام شنا کردن در دریای جیلم، که
آن دریا شهر سرینه‌گررا بریده میگذرد و
سراسر وادی کشمیررا با آب حیاتبخش خود
شاداب میگرداند و به صحرا و باغهای آن صفا
میبخشد، این ترانه‌های محبت‌را شنیده‌ایم.
دوستان کشمیری‌امان بما گفتند، که در حق
محبت صاف و پرجوش گل اول بهاری —
نرگس و شاه زنبورهای عسل — بمبور
ترانه‌های خلقی در دل آدمان در دوام عصرها
به وایه رسیده، سالهای سال به گوش آنها
فارم-فارم صدا میدهند.

این ترانه‌های از مغز دل و جگر سروده

شده آرزو و امید خلقرا افاده کرده‌اند، از زبان به زبان، از نسل به نسل، از دور به دور گذشته، همیشه به عاشقان مردانگی، به معشوقان امید بخشیده‌اند، به دلها بال و پر عطا نموده، به انسانها راه نجاترا نشان داده‌اند.

ترانه‌های در کنار دریای جیلم چون گشتهٔ کشمیر تاریخ گذشتهٔ خلق‌را زنده کرده‌اند. در افسانه‌های آن جوانمردان ناترس، مرغان و گلها تصویر یافته و در شکل گل دختران با وفای آنرا در پیش چشم جلوه گر نموده‌اند.

این ترانه‌ها فکر و ذکر مارا مفتون کردند، به جوش آوردند، مارا جادوگرانه و سحر انگیزانه به خود کشیدند.

یکی از این ترانه‌هارا من از جان و دل میسرایم و شما هم گوش کنید.





I

باغ گلها که در وادئ زیبا واقع است، با لباس سبز بهاری زیب و زینت یافت. گلهای رنگارنگ چشم‌را اسیر کننده، به دلها محبت و الهام بی پایان بخشنده شعله‌های بامداد بهاری و شبنمهارا مکیده ـ مکیده در ناز و کرشمه بودند.

شکوفه‌ها یکی از دیگری زیباتر، یکی از دیگری خوشرنگتر، یکی از دیگری سیر برگتر و یکی از دیگری سیر غنچه‌ترند.

گلهای گوناگون، که لطافت سحرگاه پر نوررا بخود اقتباس کرده‌اند، وادئ فراخ‌را به نشو و نما درآوردند. نهایت این گلهای رنگ برنگ جمال دختران به قد رسیده‌را به یاد آورده، حسن خودرا به تماشا گذاشته، لطافت خودرا تا رفت روشنتر نمایش داده،

دنیا دنیا مهر و محبت بهار را طنطنه میکردند.

باغ گلهای در دامنهٔ کوههای بلند کمال یافته چنان حیات بخش، چنان هم جادوگر است، که بلبلان بیشمار، گروه-گروه مرغان از شاخ به شاخ، از گل به گل پرواز کرده به غنچه‌های نو شکفته چشم میاندوزند و تمام روز و شب مستانه میسرایند. آنها با آهنگهای شوخ و دلربا، با آهنگهائیکه در زبان جرنگاس میزنند، درشأن حسن و لطافت خوبان مدحیه میخوانند، باغ آنها، حیات این باغ و محبت گلهارا ستایش میکنند.

گل از همه پیش شکفتهٔ باغ گلها، که با حسن خود در جهان مشهور گردیده است، نازنین نرگس میباشد. آیا یگان مرغی هست، که حسن نرگس‌را ترنم نکرده باشد. به محبت آن سزاوار شدن و به وصال آن رسیدن‌را امید نکرده باشد! آیا کمند آنهائیکه روی این گلهارا یك بار باشد هم بینم، از جمالش یك بار باشد هم سیر شوم نگفته باشند!

مانند آن عروس بوستان، که از بالای پیراهن [illegible]

بر کرده است، به سرش باشد، از شبنم یک درچهٔ سپ سفیدی، که همه زیب و زینت گل شکفته را عکس میکند، پیچانیده است. به گوشهایش از گل نو شکفته گوشواری آویخته، از دولت جوانی و حسن و جمال عالم آرا، از امید و آرزوهای شیرین مست گردیده، در باغ گلها با طراوت بیمثل و مانند شعشعه پاشی میکند. اما چشمان شعله بار آن غم انگیزند: کسیرا یاد میکنند، به راه کسی انتظارند. در سینه‌اش آتش فراق تا رفت بلندتر شعله مبزند، دلشرا پاره میسازد، آهنگ فارم ترانهٔ آن با ترانه‌های بلبلان و دیگر مرغان جور شده، در آغوش دمصفای بامدادان و در وادی دامن فراخ پهن میگردند.

نرگس، که به راه دوست چشم دوخته، سرود انتظاری‌را میسراید، آهنگ سرود آن از آهنگ سرود عاشقان دیگر نفیستر، فارمتر صدا میدهد:

جانان، دلم افگارست،
چشمم به رهت چارست.
بی‌روی تو در دنیا
گل در نظرم خارست.

جانانه، رهت دورست،
معشوق تو رنجورست.
عشق من و دلدارم
افسانهٔ مشهورست.

هم فصل بهار آمد،
هم تورنه قطار آمد.
کی آئی و من گویم:
یار آمد و یار آمد.

آئی به برم، خیزم،
صد شور برانگیزم،
در روی رهت از باغ
گل چینم و گل ریزم.

نرگس در باغی که در دامنهٔ کوهها، در وادیٔ خرم واقع است، به خرسنگی که از میان گلها جای گرفته است، تکیه کرده چشمان کلان و شهلای خودرا پرخمار کرده، همچون شیدائی عشق بمبور با آواز دلفریب تارفت بلندتر ترانه میکرد.

هرقدر ترانه گوید، همانقدر یار محبوبش ــ بمبور گویا در چشمان او روشنتر نمایان میگردد، حس مینماید، که گویا در همان

دم عزیزش با تمام شوق و ذوق به مویهای ابریشمین او دست برده اورا نوازش میکند، به لبهای یاقوت‌رنگش لب نهاده بوسه‌های شیرین میگیرد.

برای همین هم نرگس در خیال یار مدام با سرود و رقص نفس میگرفت، هم شادی و هم غم و اندوه دلرا با ترانه‌های شور آشوب به یار دور افتاده بیان مینمود.

همان گلهائیکه سرود نرگس‌را شنیده‌اند، پی برده‌اند، که نرگس بیچاره یار عزیزشرا جستجو دارد و نمی‌یابد، دیدار زدن میخواهد و اما این به او میسر نمیگردد، بنابر آن غم میخورد، الم میکشد. جوانی دلربا، حسن بی همتا، عشق پاکشرا فقط به بهبور بخشیده‌است‌و بس، بی وی از دریای بخت نمیتواند بهره‌مند گردد و از همین جهت هم عهد کرده‌است، که بهبورشرا تمام عمر کافت و کاو کند، اورا یابد و در باغ گلها با وی پیوندد.

باوری‌ئیکه نرگس در دل داشت، گلهای دیگررا به حیرت انداخت. آنها فهمیده‌اند، که هرگاه چنین باوری موجود باشد، محبوب آن، البته قد کشیده، ریشه دوانده به یك قوهٔ پراقتدار تبدیل گشتن میگیرد؛ با این گونه

محبوب توانا میتوانی دریاهای پرطلاطم، بحرهای بی سروبر را شنا کنی، با چنین محبوب میتوانی از صحراهای بی پایان، از قله‌های ابرپوش، کوههای بلند جهیده گذری. سزاوار چنین یار بزرگ شدگان از هر گونه خوف و خطر ایمن می‌مانند، ظفرمندانه بمنزل میرسند!

دوست داشته نرگس چه قدریکه دور افتاده نباشد، این سودا چه قدریکه سودای مشکل نباشد، این راه چه قدریکه راه پرمشقت نباشد، ولی نرگس باورئ قطعی دارد، که مهر و محبت نجیب در دل جای کردهٔ او طنطنه میکند، یار عزیزش‌را پیدا مینماید و با آن خوشبختانه زندگانی میکند!

پرندگان، جغور-جغور کرده از نرگس میپرسند:

— نمیترسی مگر،نرگس رهت‌خوف وخطر دارد؟
— دل عاشق چه پروای خطر وقت سفر دارد؟
به منزل میبرد عشقی که دست کوهکن دارد،
هزاران آلت و اسبابهای سد شکن دارد.
— اگر هارودها[1] چسپیده بر گذرا خران سازند.
اگر پرخوف طوفانها بسویت جنگ اندازند،

---

[1] هارود — کسلی رستنی‌ها، آفت گلها.

اگر سوزد تنت را مثل آتش ریگ صحراها،
اگر پیش رهت گیرند آب شوخ دریاها،
پشیمانی نه آرد باز این راه خطر انگیز؟
همان بهتر که از این راه خوف انگیز زود بگریز!
— سر راه مرا طوفان گرفتن هیچ نتوانند،
ندارم باك از باروت، برگم را نریزانند.
نه از آتش صفت ریگ بیابانها حذر دارم،
دوچار آیند دریاها نه من بیم از خطر دارم،
نمیگردم از این راهی، که کردم انتخاب آنرا،
یگانه راه خوشبختی خود کردم حساب آنرا.

نرگس صبح حیاتبخش باغ گلهارا به غلغله میاندازد، در وصف عشق پاك جانان ترانه میخواند، سرود آن، ثباتکاری و وفاداری آن به بلبلان و به مرغان دیگر الهام میبخشد.. به سرود آن همهٔ پرندگان و گلها جور میگردند.

دختری که دل آن از محبت جوانی و زیبائی لبریز است، به میان بلبلان و مرغانی که به او جور گردیده‌اند، درآمده قد-قد گلزار به رقص میآید. آهنگ این سرود شادی آور را دختران دهکده‌های خیلی دور هم شنیده، آواز دلنشین خودرا بی اختیار بآن سرود همراه مینمایند. ترانهٔ فارم و شیرین نارفت جوش

زده باغ گلها و همهٔ وادی را در آغوش میگیرد
نرگس در زیر آهنگ مرغان گوناگون رقصان
شده با صدای مفتون کنندهٔ دختران دهکده با
یك ضرب قدم پرتافته، باز هم با اعتراض بلند
رقصیدن گرفت.

کسانیکه رقص نرگس را تماشا میکردند،
از دستان نفیس بلورین آن، از سرجنبانیهای
طناز آن گاه شادمان شده، گاه از نگاههای پر
خمار آن حس میکردند، که چنین دختر میتواند
همه عذاب و کلفتهای راه عشق را برطرف
کند.

نرگس، که با آهنگ ترانه‌های فارم و
یکدلانهٔ دختران دیهٔ دور و دراز مستانه
رقصیده بود، ببالای خرسنگ برامده نشست.
وی باز هم بدریای خیال غرق شد.

او در بارهٔ آرزوی دلش، در بارهٔ بهبور
فکر میکرد.

در همین اثنا از پس سنگی لالهٔ خندانی،
با برگهای سبز پریشانی قامت خودرا برداشت.

لاله، که دوست پرصداقت نرگس بود، به
شاخ ارغوانیش پیچیده، حسن عالمگیرش را
نمایان کرده، یکتا ـ یکتا قدم زده، با تبسم‌های
شیرین به پهلوی نرگس آمد. همهٔ گلها لاله را

پیشواز گرفتند. از عزت و حرمت دیدنها عقل لاله مات شد و هویدا بود، که لاله با صمیمیت خود، با صداقت و التفات خود، با نزاکت و شیرینی خود به محبت یارو دوگانه‌هایش سزاوار گردیده است. چشمان بزرگ سحر انگیز لاله مانند آتش میدرخشیدند، ابروان سیاه پیوسته و مژگانهای دراز ابریشمین بالای چشمان نازپرورشرا میپوشیدند. بیاض گردن آن بجمال جهان آرایش مناسب آمده بود. آخر نام خود او لاله است: هم پیراهن، هم کمزولچه، هم کلاه سر، خلاصه سرتاپا لباسهایش از حریر سرخ بودند. تنها حلقه‌های گوش، مرجانهای گردن، شیرازه‌های گریبان حاشیه‌های سبز آن بودند.

او با یك صمیمیت بخود خاص به کتف نرگس دست پرتافت و با آواز حلیمی پرسید:

— دوگانهٔ عزیزم، چرا مأیوس و غمگین مینمائید؟

— عذاب و عقوبت‌های محبت دامرا با ناخن تیز میخراشد، لاله جان، — گویان جواب داد نرگس.

— بیهوده غم نخورید، دوگانه جان، به مرادو مقصد میرسید. بهبور بهادر میآید. احتمال وی

هم شمارا جستجو کرده در دشت و کوه‌ها، در باغ و بوستانهای ظلمت پخش کرده سرسان و سرگردان گشته است. لاله با سخنان شربنش دوگانهٔ خودرا تسلی داد، به او امید نو، باوری تازه بخشید.

در همین وقت از باغ گلها گل صدبرگ برامده آمد. مانند دوگانه‌هایش وی هم از فضیلت بهار در نشوونما، خندان و شکوفان و به حسن کمال صاحب بود.

با آمدن گل صدبرگ صحبت گلها در بارهٔ عشق و جانانه باز هم جوش زد.

هرگاه گلها از عشق و محبت سخن گویند، مرغها جغور-جغور کنان از صداقت بحث میکنند، گلها به نرگس تسلی دهند، بلبلان چهچه زنان بمبوررا به باغ گلها دعوت مینمایند. خلاصهٔ کلام، ترانه‌گوئی به فلکیات دکه زد. کسانیکه زبان مرغانرا میدانند، زبان گلهارا میفهمند ترانه‌های دل آشوب آنهارا چنین ترجمه میکنند.

گلهای نو شکفته
حسن و جمال باغند.
مرغان به عشق گلها
دل چاک و سینه داغند.



از لاله گر بپرسی،
او پادشاه گلهاست.
صدبرگ در گلستان
در حسن لاله شیداست.

می در کف بهار است،
سوسن پیاله دار است.
بلبل ببزم خوبان
مست است و پر خمار است.

از هر گلی که دیدی،
افسانه‌یی شنیدی.
از عشق غنچه بر تن،
صد پیرهن دریدی.

نرگس اگر سراید،
گل در فغان در اید.
از قصهٔ محبت،
باب نوی کشاید.

گلهای باغ اکنون
با بلبلان دلخون،
خوانیم وصف نرگس
گه شاد، گاه محزون.

تا این سرود از دور
رفته بگوش بمبور
یك ـ یك بیان نماید
احوال یار مهجور!

II

در باغ گلها، در باغی، که همهٔ زیبائیهای طبیعت‌را بخود مجسم کرده است و به حسن وادئ سبزو خرم حسن نوی ضم کرده است، موسیقئ محبت وحیات طنطنه میکرد. این اهنگهای دلفریب گاها به آوازهای شورانگیز دختران، گاها بخوانش بلبلان شیدای از رقص گلها سرخوش شده، گاه به صدای دلبرانهٔ نی چوپانی، که از بغل تپه‌ها بگوش میرسید، جور میگردیدند.

از کنار جویهائیکه از میان باغ گلها، چمنزارها، از پهلوی تپه و بلندیها غزلخوان میگذرند، ترانه‌های مفتون کننده ئیرا میشنوید، که آنها ظرافت و لطافت چمنستان بهار زندگانی؛ راز دل دوستان و عشق و محبت نرگس و بمبور را وصف مینمایند و مدح میکنند.

در اثنائیکه موسیقی و سرود شاه خوبان‌را

ترنم میکرد، دوستان جانی در اطراف ملکهٔ
خوبان ـ نرگس مانند پروانه گرد آمده
بودند، در اثنائیکه رقص محبت و جوانی
برتخت عاشقی نشسته بود، آسمانرا ابرهای
تیره و تار پوشیدند، باد قهرو غضب آلود
بلند گردید و همهٔ اطراف را با نفس سرد
خود لیسیده گذشت. نفس تند و سرد زهرناك
باد سموم، که آفت همهٔ جانوران و رستنیهای
دنیا میباشد، به باغ گلها حمله آورده، به
گلهای خندان نیزه‌های خودرا خلانید، آنهارا
با پنجه‌هایش غیجیم کرده، غنچه‌های ارغوانی‌را
بیرحمانه کنده پرتافتن گرفت.

تند باد از پس خود طوفانرا هم دعوت
نمود. طوفان فریاد برداشته وادئ زیبا و
دلکشارا در زیر پردهٔ ظلمت پنهان نمود.
در بدن گلها و درختان لرزه و زلزله پیدا
شد. در همه جا غلیان و جنبش برپا گردید.
به کجائیکه طوفان میرفت، همانجارا به
خرابه‌زار تبدیل کردن میگرفت. در پهلوی
کوههای بلند برقهای آسمانی پاشخورده،
گولدوراس رعد به هر طرف دهشت
میانداخت. طوفان آنچنان پرغضب فریاد میزد،
که گویا کوههای سربفلك رسیده‌را هم

از بیخ و بنیادش برداشته به وادی هوا میداده باشد. همهٔ جانوران و نباتات روی زمین را پایمال و خاك و تراب میکرده باشد.

طوفانیکه به وادئ دلکشا و باغ گلها جنگ و باد، رعد و برق را دعوت کرده در یك آن طبیعت آسایشته را زیر و زبر کرده بود هنوز نمیخواست، که آرام گردد. او باشدت تام و قهر و غضب فریاد میزند. هم نفس و هم شمال خیلی خنك دارد. از نفس مرگ آور آن گلها پژمرده میشدند. دوگانه‌های این گلهای پژمرده شده در چمن زاران دیگر لباس سیاه پوشیده، عزا میگرفتند. گلها چشمان مانند چشمه‌ای لاشه‌خور پردهشت و چه‌ور طوفان، پنجه‌های خونین ار درازها هم درازتر آن، هیکل شوم مانند مرده‌های از گور کشیده گرفته شدهٔ آنرا دیده، حس میکردند، که این آفت به سر آنها باز آفتهای دیگری را هم خواهد آورد و از همین سبب ببالای یك دهشتشان ده خیل دهشت دیگر ضم میگردید.

در عالم با دست انسان چه قدر زیبائیهائی که به عمل آمده باشد، در طبیعت چه قدریکه ناز و نعمت و نفاست موجود باشد، همه‌اشانرا طعمهٔ خویش میسازم گویان طوفان

بیمروت به آنها حمله میکرد، گلها بهمدیگر
تکیه کرده به حملهٔ بی امان آن انتظار میشدند،
مرغان باشند، از شاخی بشاخی پریده گذشته،
چیر-چیرو جغور-جغور کنان ناله میکردند.
طوفان با زهرخنده بباغ گلها چشم دوخته،
به نزاکت و لطافت حیات، به حسن بوستان
و گلستانها، جوانمردان و دختران، به حسن
گلها و زمزمهٔ مرغان حسد میبرد. هر یك
گل، هر یك غنچه بچشم او خاری شده
میخلید، هر یك نهال سرسبز وادی غش
اورا آورده، آتش قهرو غضبش را بلند میکرد.
سرود گلها، موسیقی روح پرور بدن آنرا
مانند تیر شکاف و دل سیاهشرا پاره-پاره
میساخت. این دهشت، این آفتهای طوفان
آورده را دیده، نازنینان، با سرداری نرگس
از گلزار غائب شدند. سراینده عشق،
صنعتکار حیات ــ نرگسرا طوفان خیلی جستجو
کرد، ولی پیدا کرده نتوانست. او باغ
گلهارا با خاك سیاه یکسان نموده، زمین را
چپه و راسته کرده، مانند درندهٔ غر-غر کرد.
نرگس به مثل آن که طوفانرا مزاح
میکرده باشد، به قدرت آن ناپسندانه نگاه
میکرده باشد، به اصول خنده آور آن چپك (کف)

میزده باشد, حضور کرده کرته-کرته گوشت میگرفت!

ــ هیهات، کنی آنهائیکه مرا پسند نمیکنند؟! کنی آن شکوفه‌های سرکش! اگر یک حملهٔ دیگر کنم، باغها بــه خرابه‌زار، وادیها بــه گورستان تبدیل میگردند. کنی آنهائیکه بـه قدرت من تسلیم نشده‌انـــد؟ هـــر کسیکه میخواهد با من زورآزمائی نماید، بمیدان برایدا از نفسم بــه سر آنها باران اجل خواهم ریخت. کنی آن نرگس بــه عشق بمبور شیدا گشته، کنی دوگانه‌های آن! یا تسلیم شوید، یا بباد خزانتان خواهم داد!

گلها جواب ندادند. پرندگان نعرهٔ طوفانرا شنیده خاموش ماندند. طوفان باشد، در این خاموشی مثل جغدی تنها مانده، گرگ صفت نوله کشیدن گرفت. وی بـه یــک بلندیٔ کنار بـاغ گلها برامده، همهٔ قوه‌هـای سیاه دنیارا بیاری دعـوت نمود. وقتیکـه دستـان هیبتناك خودرا بلند برداشته افشاندن گرفت، زمین و زمانرا تاریکی در آغوش کشید، باز هم برق شراره زد، رعد به غرش درامد. بعد از آن فوراً باران زد، از پس باران تگرگهای بزرگ از آسمان ریخت و در سایها

سنگهارا غیلانده سیل آمد. طوفان با این هم قانع نشده، آفت گلهارا دعوت کردن گرفت:
— هارود! های هارود! بیا، آشنای من هارود! بباغ گلها ریخته آی، شکوفه‌ها، سبزه‌های باقیمانده را پژمرده نما، کشته ـ کشته بیا! بیا، هارود!
گلها این نام را شنیده، بهمدیگر تکیه‌کنان مأیوس ماندند. هارودرا ــ این آفت سیاه را، که چشم آدمان هرگز ندیده بود، گلها دیدند. هارود مانند باد و گرد بزمین پهن گشته، غیجان ـ غیجان آمده به بیخ و تنه و برگهای آنها چسپیدن گرفت. در وجود گلها یك درد قتال طاقت‌شکن پیدا گردید. اما آنها دندان بدندان گذاشته، این دردو الم‌را فرو برده صبرو طاقت میکردند.
فریاد دهشت انگیز طوفان باز هم بلند شد:
— تسلیم میشوید، یا نه؟
از نام همهٔ گلها و همهٔ پرندگان نرگس به طوفان جواب داد:
— نه، ما تسلیم نمیشویم!
انه، بعد از همین طوفان با هارود یك شده، به باغ گلها هجوم سخت کرد.
مرغان به جغور ـ جغور درامدند، بلبلان

فریاد برداشتند، به درد و آفتیکه به سر گلها آمده است شریك شدند.

طوفان به فریادش دوام میکرد:

ــ تسلیم میشوید، یا نه؟!

در جواب این از همه طرف یك کلمهٔ مغرورانه صدا میداد:

ــ نه! نه! نه!..

III

طوفان و هارود موقتاً باشد هم، یك درجه به مقصد خود رسیدند. وادیٔ پرصفا، باغ گلها در نتیجهٔ حملهٔ دهشتناك طوفان، در نتیجهٔ سیل و ژاله، در نتیجهٔ آفتهای پیدرپی به بیابان تبدیل یافتند. در این وادی نه سبزه ماند و نه شکوفه، لاله و گلها هم بی‌نام و نشان شدند، بلبلان و مرغان دیگر ترنم نمیکنند، چشمه‌ساران از قعر زمین جوش زده نمیبرایند. آبهای شفاف جاری نمیشوند، از گوسفند و بره‌ها هم درکی نیست، چوپانها و دهقانان از نظرها غیب زدند.

این چمنستان دلکشا با رسیدن قدم نامبارك دشمنان اشدیٔ حیات و بخت، دشمنان رونق و نشوونما ــ طوفان و هارود، به چنین یك دشت و

بیابانی عوض گردید، که در آنجا اگر به تعبیر خلقی گوئیم، «آدم پا ماند ـ کف پایش و پرنده پر زند ـ بال و پرش میسوزد».

هارود، که دشمن ازلی دهقانی، ـ دشمن مهیاکنندهٔ رزق و روزئ فرزندان انسان میباشد، اکنون به برگهای پژمرده شدهٔ گلها، به تنهٔ مانند زعفران زردشدهٔ آنها همچون شیره چسپیده، خون آنهارا میمکید، بدنشرا لاغر نموده و بریشه‌های حیات بخش زنده ماندهٔ آنها زهر میپاشید.

هارود ـ آفت گلها، بلای مرغزاران، مرگ قتال عالم هستی... لباسهای آن از پوستلاخهای خشکیدهٔ درختان، از برگهای خزان گردیدهٔ گلها، از پایه‌های در نتیجهٔ بی‌آبی و کسلی به حاصل ندرامده ماندهٔ کاه خشك و زرد شدهٔ گندم و دیگر نباتات دوخته شده‌اند. پای‌افزال و کلاه سر آن هم از برگهای خزان شدهٔ رستنیها ساخته شده‌اند.

چشمان بزرگ و الا ـ بولای هارود بی نور و پردهشت بودند. از قیافهٔ بد نمای آن معلوم بود، که این قیافه منادئ مرگ و بدبختی، نشانه گرسنگی و برهنگی، منبع خاری و زاری میباشد.

در خرابه زار پر از سنگ و ریگ بازیٔ این عفریت را ببینید!... او با تمام آواز چون خنجر از جوشن جان گذرندهٔ خود وق ـ وق کنان سرود میخواند، در صحن باغ خزان شده مانند ابلیس رقص میکرد، خرسندی و طنطنه برپا میکرد، که باغ گلهارا محو کرده است.

هارود، که از خرابکاریهایش مغرور بود،ـــ همین هم طنطنه شد؟ـــ میگفت،ـــ این حالا از نوگ خمیر فتیر است! من قدرت خودرا اکنون نشان میدهم: در دنیا هر چیزی که تولد یافته سبزد، هر چیزیکه رونق یابد، قسم میخورم، که نیست و نابودش خواهم کرد. تا دمیکه زنده‌ام،ـــ میگفت او باز هم در غضب شده،ـــ هیچ گونه گلی، هیچ گونه درختی نمیتواند قدکشد و سبز گردد، هم کوهها، هم باغها، هم وادیها، هم دشتها بیک بیابان خشك بی‌آدم و بی‌ثمر مبدل میشوند، به هر جائیکه قدم من رسد، در آنجا از حیات اثری هم باقی نمیماند!...

هرجا که رسید پای اسپ قطغن،
نه زنده وطن یابد و نه مرده کفن[1].

---

[1] در اینجا لازم دانستم ضرب‌المثل تاجیکی‌را همراه نمایم. (مترجم.)

هارود چشمان مدهش و بدنهای خود را الا کرده. دستان دراز، لاغر و نیم‌جان با خس و خاشاک، برگهای پژمرده و پوستلاخهای خشك پیچانیدهٔ خود را بسوی آسمان بالا کرده، به ابرهای سپ - سیاه مراجعت میکند و در باغ گلهای با زمین یکسان کرده‌شده تا اوج دیوانگی میرقصد، دادو فریاد زده ترانه میگوید.

هرچند این رقص — رقص شخص غالب و این سرود دغل — سرود شخص فاتح باشد هم؛ هرچند، طوفان زمین و آسمان را فرا گرفته با هارود زبان یك کرده فریاد برداشته باشد هم، لیکن ترانهٔ نفیس و دلربای نرگس، که به مغز-مغز زمین درامده رفته است، طنطنهٔ قوه‌های سیاهرا پخش کرده، آنقدر زیبا، آنقدر مهین، آنقدر نازك صدا میداد، که در این ترانه حیات از نو سر زده اشکارا حس کرده میشد.

این بود آن ترانهٔ نرگس:

جانان، دلم افگارست،
چشمم به رهت چارست.
بی روی تو در دنیا
گل درنظرم خارست.

هم فصل بهار آمد،
هم تو، نه قطار آمد.
کی آئی و من گویم:
یار آمد و یار آمد.

آئی ببرم خیزم،
گل بر سر تو ریزم.
از جور ستمگاران
صد شور برانگیزم.

به اواز نرگس آواز گلهای دیگر — آواز دختران آمده همراه شد. آنها از سینهٔ زمین سر برداشته ترانه‌گوئی کردند و این ترانه‌های امید و محبت تمام وادی را در بر گرفت. سرودهای دختران چنان هم فرح‌انگیز بودند، که گویا آنها بباغ گلهای بادست قوه‌های سیاه خزان کرده شده دوباره حیات میبخشیدند، گویا وادئ خراب گشته از سر نو در تأثیر این آوازها گل- گل میشکفت.

دختران نازنین، که با سرداری نرگس هم آواز شده ترانه گوئی میکردند، این ترانه هارود از غلبه‌ها مست شده، از حد زیاد مغرور گردیده را به حیرانی و آشفتگی، به اضطراب میانداخت. هارود به تهلکه افتیده سرود خوانی

و رقص و بازی خودرا هم فراموش کرد، در پس تپه‌ئی پنهان شد و با رنگ پریده، با دست و پای درق-درق لرزان حرکت دختران غزلخوان را مکارانه نظاره کردن گرفت.

ترانهٔ گلها حسن و جمال بیمثال نرگس و صداقت مثل بهار همیشه تر و تازهٔ نسبت به یار محبوب داشتهٔ آنرا وصف میکرد و مقام آنرا بلند میبرداشت. تاج سر گلها هم نرگس، محبوب دل گلها هم نرگس بود. دختران به محبت نرگس تن داده، به ثابت قدمی آن اقرار شده بودند. بعد از تمام شدن سرود خوانی نرگس از دوگانه هایش حال و احوالپرسی کرد:

دوگانه ها، هستید آیا سلامت؟
در سر ما آمد روز قیامت.

لاله:

هرگز ما را خزان دشمن نسازد،
محروم از این باغ و گلشن نسازد!

گل صد برگ:

آباد گردد بهار ما، باغ ما،
رود از دل این درد ما، داغ ما!

گل نوروز:

طوفان، هارود گمنام شوند از جهان،
شبنم شوید چنگ از رخ گلستان!

نرگس:

دشمن میرد اگر شویم اتفاق،
کس نه بیند روی فراق و نفاق.

۸۷.

از شنیدن اینگونه صحبت گلها چشمان هارود از کاسه خانه‌اش بر امد.

دل سیاه هارود در آتش قهر و غضب، کینه و حسد سوخته خاکستر میشد. شعلهٔ جمال عالم آرای گلهای از زیر خاك سر بر اورده باوجود لاغر و منحوسی او، مانند نیزه بسرش فرو میرفت. سرودهای فارم دختران، — ترانه‌های زیبائی و شیرین حیات، — شادمانی آنرا بر باد داده، درمانش را خشك مینمودند. او آخر قسم یاد کرده بود، که هم زیب و زینت، هم سرود و موسیقی را محو خواهد کرد، لیکن به درد و الم بجا آورده نتوانستن این قسم خود تاب نیاورده داد زدو



باز هم بگلها چسپیده حمله کردن گرفت. گلها
این هجوم نو اورا دیده، در یک نفس غایب
شدند.

در باغ گلها تنها خود نرگس ماند. گل
با آفت سیاه دست بگریبان شد، به او چسپیده
مقابلت کرد، اما شکوفهٔ لطیف و نازك بیمدار
شد، از بیمداری چشمانشرا پوشید و بزمین
افتاد.

انه، در همین اثنا هارود به بالای سر ان آمده،
با صدای نافارم قهقه زنان خندید. آواز دهشتناك
آن به قلب نازنین ترس‌و وهم انداخت. چشمان
نیم پوش نرگس میلت ـ میلت کنان با اشك
پر شدند.

تمام زهر هارود در زبانش میشود. زبان او
بهر چیزی که رسد،ــ خواه بدرخت، خواه
بگل، خواه بکشت، خواه بعلف، فرقی ندارد ــ
در حال خشك میکند.

هارود انه با همین زبان زهرناکش میسه ها
و گلهای وادی را یك لیسیده براملد و همهٔ
کبودی زارانرا در یك حین خزان نمود. از
همین جهت هم او تکراراً قاه ـ قاه زده بشرهٔ
بدنمای خودرا بلبهای از ترس و وهم لرزان
نرگس نزدیك آورد و زبان زهرناکش را

براورده خواست، که از آن لبها بوسه‌ئی گیرد.
اما بناگاه فریاد طوفان‌را شنیده عقب
گشت.

از پس فریاد و نفیر طوفان در جاهای دورا
دور، در بلندیها، در بالای وادی برق درخشیده،
رعد گولدوراس زده زمین و آسمانرا با صدای
خود پر کرد. دیری نگذشته، طوفان درامده
آمد و هیکل بیحال و بیمدار خوابیدهٔ نرگس‌را
دیده، بکتفهای هارود دست تحسین زد.

طوفان:

آفرین هارود، رحمتها ترا!
اینچنین کاری کند باید وبا!
هر چه میخواهی، بگو، پیدا کنم،
بر لبت تا آمده اجرا کنم!
گل بخواهی، گل دهم با تو بهار؟
با تو خواهی باشدت تا ترس یار؟

هارود:

دوستم، دل کار شیطان پرورد.
جای باغ گل بیابان پرورد.
باغ گل نابود شد در قبض گرد،
ریشه‌ها ماندند، باید خشک کرد،
تا در اینجا گل نروید بعد ازین
بعد ما سر برنیارد از زمین!

اکنون طوفان و هارود یك شده به تماماً محو کردن باغ گلها دست و آستین برزدند.
هارود زبان زعفرانی خودرا براورده به هستی و نیستی زهر پاشیده، برای ابدی نیست و نابود کردن ریشه های در خاك باغ گلها جای گرفته، برای تماماً خشکانیدن ریشه های رستنی، درخت، زراعت و گلها زهر خودرا ریخت. طوفان باشد، در بالای کوهها، در بین سایها، در سرتاسر وادی و صحراها با یك قدرت مدهش برق فشانی کرد. تندر زمین و آسمانرا بلرزه دراورده گولدوراس زد، گویا که از ستیل آب میریخته باشد، بارانرا آورد و فشاس زنان سیل‌را جاری کرد، همه جارا لای و گل و سنگ‌ریزه پخش نمود.
هارود و طوفان هر کاریکه از دستشان میآمد، کردند، هر آفتیرا که میخواستند، ریختند، از کردهٔ خود شاد گردیده بجسم عاجز در زمین خوابیدهٔ نرگس نزدیك شدند.
اورا مرده گمان کردند، از غضب خودرا بمستی زده باز هم قاه ـ قاه خندیدند. به رقص درامدند. آنها خورسند بودند و طنطنه میکردند، که گویا مرگ بحیات غلبه کرده است.

اما نرگس زنده بود. منه آن چشمان شعله بار پوشیده شده باشند هم، قلب پر حرارتش هنوز کار کرده نفس میگبرد. ابروان پیوستهٔ آن از کینه و عداوت پرچین شده اند. نرگس باوری دارد، قوه‌ئیکه تواند حیات و محبت‌را مغلوب سازد، در دنیا وجود ندارد. حیات و محبت دچار صدها هزار مانع میگردند، با صدها هزار قوه‌های سیاه دست بگریبان میشوند، صدهاهزار قربانیهای خونین میدهند... اما همهٔ اینها مشقت وقربانیهای تلاش رونق و بمقصد عالی رسیدن است.

چه طوری که این تلاش عذاب و عقوبت ها دارد، عشق و محبت هم مظفریت دارد. شکست ناپذیری و غلبهٔ حیات و عشق عیناً ثمرهٔ همین تلاش میباشد.

در انبوه قوه‌های سیاه افتیده زنده ماندن نرگس خوش طلعت، آزاد و پره نفس‌گیری آن، لیاقت زندگی داشتن دل پر حرارت وی به شکست‌ناپذیرئ حیات و عشق گواهی میدهند!

این حقیقت را هم طوفان، هم هارود نغز م فهمیدند. بنابران نفس گیرئ نرگس، طپش قلب نرگس‌را حس کرده، قرار دادند، که اورا

کشند، یعنی از عشق و محبت، از حیات آثاری
هم باقی نگذارند. و قتیکه خواستند به اجرای
همین قرارداد خود شروع کنند. وقتیکه
خواستند به نرگس نیزه های مرگ را خلانند،
از دل خوردکك نازنین چنین خطابهای
پر افتخار بلند شد:
ــ بمبور! شاه زنبورهای عسل، بمبور! بیا،
نجات ده مرا!
همین یك خطاب هم طوفان، هم هارود را به
تهلکه انداخته، اعضای بدن آنهارا مانند
بید لرزانید. آنها در غم جان خود شدند.
بمبور یك خودش تنها پرواز کرده نمی‌آید.
او هزارها و میلیونها دوستان دارد. این قوهٔ
بزرگ دشمنانرا به هوش آورد. طوفان چون
فهمید، که زور دیگر فایده نمی‌بخشد، برای
از جزا گریخته خلاص یافتن و برای به نیت
سیاه خود نائل شدن، به فریب دادن نرگس
سر کرد.
ــ تقدیرت در اختیار منست، ــ گفت او سر
نرگس را نوازش کرده ــ هم زنده کردن و
هم محو کردن تو تنها در دست منست. قدرت و
توانائی و به چه چیزها قادر بودن مرا امروز
بچشمان خود دیدی. خواهم دریاها به قفا جاری

میشوند، خواهم بحرها در طلاطم آمده، آدمیزادرا در یك نفس به قعر خود میکشند، خواهم ژاله میبارد،سیل میآید،تندر گولدوراس میزند، زمین و زمان زیروزبر میگردد. خواهم کوهها چپه گردان میشوند، با خاك یکسان میگردند، کشتها خشك، چراغ حیات خاموش میگردد. قدرت من انده همین خیل بی حدوحساب است، نازنین نرگس، من فقط در نزد تو به زانو نشسته، مرحمت ترا خواهانم. اگر راضی شوی، من تمام عمر همراه تو میشوم، تمام ثروتهای دنیارا بتو پیشکش مینمایم! وزنت را با طلا بر میکشم!

نرگس آهسته چشمانش را گشاد و به قیافهٔ منحوس طوفان تیغ کشیده نگاه کرد. طوفان به نگاه چشمان از آتش نفرت در گرفتهٔ دختر پاك سیما تاب آورده نتوانست و عاجزانه بخود لرزید:

ــ من حیاتم، تو ــ اجل هستی! ــ گفت نرگس با قهر و غضب. ــ چطوریکه حیات و اجل متدل در زد و خورد میباشند، همانطور هم تلاش من با تو دوام دارد!

سخنان نرگس وجود طوفانرا شکافته مجروح کرد. طوفان، که از قلب نازك گل بر آمدن این

قدر سخنان سوزان‌را چشم‌دار نبود، باز به تهدید شروع نمود:
— یا راضی میشوی، یا...
— بمیرم هم راضی نمیشوم!
— سبب؟
— سببش را گفتم کو، قاصد مرگ!
— مبارزه کار مشکل است، از دست‌تو نمیآید. کار آسانیرا فکر کن، ناز نینم!
— مشکلی هارا مردانه آسان میگردانم، دوستانم، دوگانه‌هایم مددگار من میشوند.
— در جهان قوه‌ئی نیست، که با من بحث کند! مبارزه میکنم گوئی، پشیمان میشوی، «زور بیهوده میان میشکند» گفته‌اند. راضی شو!
— نه، هرگز!
— انتظار بهبور نشو. او کیها کشته شده است.
— دروغ.
— با دست خودم اورا کشتم.
— باور نمیکنم.
— ترا هم میکشم. آیا جانت بخودت شیرین نیست؟
— من جانم را فدای عشق پاک کرده‌ام اما تو — دشمن همین محبت پاک هستی. من گل حیاتم. ولی تو — قاصد مرگ. گم شو از نظرم!

رنگ طوفان پرید، در رویش خون نماند. کاسه صبرش لبریز شد، طاقتش طاق گردید. با ن الم تاب نیاورده به ابرهای سیاهی، که روی آسمانرا پوشیده بودند، نگاه کرده فریاد زد. باز هم برق چراغك زد، باز هم رعد شورید. شراس باران، قر ـ قرو شقر ـ شقر ژاله، گولدوراس و هیاهوی زمین و آسمانرا به لرزه در اوردند.

باغ گلهارا ظلمات شب به آغوش کشید...

V

بمبور که در چمنستان نرگسرا جستجو کرده گشته بود، فریاد معشوقه‌اش را شنید، پی برد، که به سر او کلفت بسیاری جمع امده است، به همان سوئی که از آنجا نالهٔ گل دختر میآمد، پرواز نمود.

بمبور از بلندی پریده گذشتن همانا حیران ماند. گلزار نرگس را تاریکی و دود پیچاننده گرفته بودند، در چهار طرف خاموشی قبرستان حکمفرما بود. گلهای رنگارنگ، که زینت وادی بودند، در نتیجه آفتهای هارود و طوفان خاك و تراب شدند. برگ و غنچه هـــای گلها

پژمرده، و خشك شده، به زمین ریخته، ر نودههاشان از زهر مارود دردمند شدهاند. بمبور، که به جستجوی دوست داشتهٔ خود نرگس آمده بود، بجای باغ گلها یك صحرای مدهش را دید و دود از دمارش بر امد.

بمبور وطن نرگس – باغ گلها را نغز میدانست و از همین جهت هم از صبح تا بیگاه از شاخ بشاخی پریده نشسته، نرگس نازنینرا جستجو میکرد و با خیال آن پرواز مینمود. اما طبیعت هم نسبت به نرگس، هم نسبت به بمبور بی رحم و شفقت بود: در عین به کمال رسی بهار، یکسره شکفتن گلها، در وقت بال و پر برآورده به جستجوی دلدار آمدن بمبور، عمر نرگس به آخر میرسید. نرگس هم اینچنین بوصال یار خود نائل نمیگردید... این دفعه هم عیناً همین طور شد. بمبور با آرزوهای شرین بباغ گلها آمد و هم باغ، هم گلها، هم نرگسرا پیدا کرده نتوانست.

او نمیدانست چه کار کند، محبوبهاش را از کجا یابد، از که پرسوجو نماید، از که امداد طلبد.

بمبور قطع نظر از آنکه بجای باغ گلها یك صحرای خشك و خالیرا میدید، تمام روزها

پرواز کرده گشت، نرگسرا جستجو کرده نیافت، نهایت بیحال و بیمدار شد.
او بر بالای خرسنگی، که در میانه جای باغ گلها ایستاده بود، رفته نشست، در راه جستجوی نرگس نازنین چقدر عذاب و عقوبت کشیدن های خود، چقدر غم و اندوه دیدن خودرا بخاطر آورد، با مقصد رسیدن به وصال یار پروازهای بی ثمر چندین سالهاشرا به یاد آورد و مانند مرجان دانه ـ دانه اشکهایشرا برخسارهاش ریخت.
از دور نالهٔ موسیقی شنیده میشد. این آهنگ دلفریب آهسته ـ آهسته قوت گرفته و بمبوررا اسیر خود گردانید. احتمال این آهنگ ـــ آهنگ ناله و زاریٔ نازنین است، که آنرا طوفان و هارود تحقیر کردهاند. احتمال این آهنگ ـــ آهنگ نالهٔ جوانمردیست که روزهای درازی از جمال یار محروم بوده، سرسان و سرگردان گشتهاست. احتمال این آهنگ ـــ آهنگ گریهٔ گل غنچه هائی میباشد، که جبر و ستم طوفان و هارود را کشیدهاند؛ بلکه آن آهنگ ترانهٔ صداقت وندای متحد شوئ دوستان وفادار نرگس، آهنگ ترانهٔ دل آنهائی میباشد، که به تلاش حیات و عشق کمر بستهاند. بمبور

در بالای سنگ بخیال فرو رفته، به هزار ـ هزار کسانیکه در راه محبت، حیات خوشبختانه رنج کشیده‌اند، شریك شده ترانه سر کرد:

نرگس، یارم،
وفادارم.
در کجائی،
گل بهارم؟

من از کجا
یابم ترا؟
تا گویم از
عهدو وفا.

جانان، بیا،
رویت نما،
خوشبخت کن
پروانه را.

آئی اگر،
یابیم ظفر،
دشمن کنیم
زیرو زبر.

گر بگریزند،
هارود، طوفان،

یابیم، کشیم،
ما بی امان.

نرگس، یارم،
وفا دارم.
در کجائی،
گل بهارم؟

ترانهٔ بمبور به دختران نادره، به دختران افشرده و پایمال کرده شده قوت بخشید. آنها آهسته سر برداشته باز به شکفتن سر کردند.

منه از همه پیش لالهٔ صاحب‌جمال میآید. چون عادت از رخساره‌های آن، چشمهای آن نور میبارد. تبسم شیرین آن افادهٔ نفیس محبت عالیجنابانه‌ئی است، که نسبت بدوستان عزیز خود دارد.

از قفای آن گل صدبرگ سفید میآید. هم پیرهن، هم کمزولچه، هم درچهٔ زیبای آن از حریر سفید دوخته شده‌اند. حلقه‌های در گوش آویزانش هم سفیدند. روی برهٔ سفید آن گویا که به شیر شسته شده باشد، مانند ماه جلوه میکرد. بهر جائیکه او قدم گذارد، گمان میبرید، که ماه شب چهارده نمایان گردیده همه جارا منور میسازد.

از قفا باز یك گروه کـلان میآمدند. در چشمان زیبـای ایـن دختران آتش حیات و عشق شعله میزد، از رویهاشان رنـگ و بوی بهار میآمد. با نمایان شـدن آنهـا سرتـاسر وادی نور باران شد. باغ گلها به نشوونما در امد.

به نظر چنیـن مینمود، که در بین همین گلها و شکوفهها نـرگس هـم میآید. گمان میکردید، که رنگ روی آن چون زعفران شده، بسیارها مشقت و عـذاب کشیدن آن، در آتش هجران کباب شدن آن از چهرهاش نمایان است. امـا همـهٔ اینهـا داغ و نشانههای فراق بودند، که بمبور تصور میکرد، نرگس در میان دختران نبود. او به عشق و محبت یار عزیز در جایهای دوردست، در غم و اندوه سوخته میخوابید. نرگس از دوغ و پوپیسه، از تهدید بمرگ محکوم کردنهـای طوفان و هارود، از مکروحیلهٔ آنهـا نترسیده از راه عاشق با وفا نبرامده مبارزه میبرد.

بمبور در بین دختـران نرگسرا نیافتـه بدریای غم و غصه غرق گردید، آه و ناله کرد. اما باوریئیکه دختران در دل داشتند، امیدیکه از چشمان آنها هویدا میشد، بدل آن تسلی

دادند و امید بخشیدند. دختران با چهره‌های خندان بهبور قورهانرا از صمیم قلب تبریک کردند.

لاله:

بختیاریم از دیدنت، بهبور خان!

گل صد برگ:

بختیاریم از دیدنت، پهلوان!

بهبور دختران‌را صمیمانه تبریک کرد. لاله، که با لباسهای از حریر سرخ دوخته شده خودرا آرا داده بود، به میانه فرامده، ترانهٔ دوست داشتهٔ همهٔ دختران‌را سر کرد. اوازهای جرنگاسی آنوسا، آهنگهای حیاتبخش آنها غم و غصه‌را برطرف نمودند. دوستان طنطنهٔ حیات و عشق‌را ترنم کردند.

... ما عاشق حیاتیم، ای دوستان گلباز،
بگذار تا نماید آهنگ عشق پروازا
یاران شوند آگاه از این سرود دلخواه.
چون تیغ پاره سازد دلهای جسم بد خواه.
بگذار تا نماید توصیف بخت مارا،
گلزار زندگی را، گلهای دلربا را!!

... ما عاشق حیاتیم، ای دوستان گلباز،
بگذار تا نماید آهنگ عشق پرواز!
باغ خراب گشته از این ترانه سبزد.
گلها شوند برنا، بلبل رسد بمقصد.
آرد بجوش مردم مرغان خوش‌نوارا،
بخت و سعادت آرد ملك فرحفزارا!!

در چمن این ترانه صدا داد و حیات در آن از سر نو زنده گردید. ظلمت ناپدید گشت، نور و روشنائی پهن شدن گرفت. از هر طرف مرغان پریده آمده به غزلخوانی شروع کردند. عهد و پیمان همه یك بود: هم گلها، هم مرغان، هم بلبلان براه حمایه کردن آرامی باغ گلها، حمایه کردن محبت نرگس و بمبور تیار بودن خودرا میسرودند، در وقت حمایه کردن تنها ـ تنها نه، در حالت پریشانی نه، بلکه همه یك شده با یك دل و جان حمایه کردن‌را توصیف مینمودند. ترانهٔ آنها با سوگند بزرگ انجام یافت:

«برای آنکه هارود و طوفان با نیت محو کردن حیات و عشق در وادی، با نیت نیست کردن نرگس و بمبور آمده‌اند، با همین نیت بباغها زهر پاشیده، افت و ژاله بارانده

نهالهارا خشک کرده‌اند، از قوه‌های سیاه انتقام همهٔ این رنج و کلفت را میستانیم. برای نشوونمای ابدیٔ باغ گلها، برای به وصال همدیگر رسیدن نرگس و بهبور، برای طنطنهٔ عشق و دوستی مبارزه میبریم و بیچون‌و چرا غلبه خواهیم کرد!

حیات بی مبارزه نمیشود.

ادمان مبارزه میبرند، پرندگان مبارزه میبرند، گلها مبارزه میبرند. غلبه تنها در مبارزه به دست میآید!»

VI

دوستان، که برای مبارزه بردن عهد و پیمان کرده بودند، باغ گلهارا از نظر گذرانیدند.

درختان و گلها تا بیخ و بنشان خشکیده، سبزه‌ها و شکوفه‌ها زرد شده بودند. در تمام وادی هارود و طوفان حکمرانی میکردند. بای چچکهای نازک‌بدن، بنفشه‌های زیبا طلعت، مرغزاران زنگاری و مخملین، که در فراز کوهها سبز و خرم بوده، از نسیم کوهستان مرغک میرفتند، همگی به آفت ناگهانی دچار شده، به خس و خاشاک تبدیل یافته بودند.

چشمه‌ساران نور به چشم، که به همهٔ وادی آب حیات میفرستادند، کیها خشک شده مانده‌اند، در تنگ سای‌ها یک قطره اب پیدا کردن امر محال بود.

خلاصه، خواه در وادی، خواه در باغ گلها از حیات اولین اثری هم باقی نمانده بود.

گلها، پرندگان جمع شده تمام شب پی مصلحت مجلس آراستند. آنها با غزلخوانی، با جغور-بغور، ایجادکار حیات — آفتاب را:

— زودتر سر بردار، با ما مددگار شوا — گویان دعوت نمودند.

نهایت صبح دمید...

صبح دمید و عالم منور شد.

آفتاب نورهای زرین خودرا پریشان کرده، هر یک گل، سبزه، هر یک درخت و نهال خزان گردیده‌را دست-دست‌کنان نوازش نمود.

باغ گلها آهسته سر از خواب مرگ برداشت، در زمین سبزه‌ها نمایان گردیدند، در شاخهای گلها مغجه‌ها پیدا شدند، به تنهٔ درختان آب حیات جاری شد و برگهای سبز موج زدن گرفتند.

از کوهها به سوی وادی نسیم بهاری

وزان گردیده، بوی گلها را بهر طرف پریشان کرد.

در تگ چشمه و سایها آبهای زلال جلا دادن گرفتند.

مرغان و گلها با صوت و ترانه‌های خود حیات ظفریابنده، طبیعت سبزشونده، وادی به نشوونما درآینده، بهار گل ـ گل شکوفنده را تبریک نمودند.

در بالای سنگ بلند، میانه‌جای باغ یک گل عجیبی شکفت. این گل ـــ نازکترین گلها، گل نوروز بود. او از حریر بوستیرنگ کرته، از حریر زنگاری شلوار پوشیده، کتفی، گریبان و بر دامان خود را با برگچه‌ها آرایش داده بود. حلقه و مرجانهای گل نوروز هم از شکوفه‌های رنگارنگ عبارت بودند. همهٔ اینها به حسن و طراوت آن حسن نوی ضم کردند. در جقهٔ سفید و زرگرانهٔ سر آن هم مانند ستاره‌ها چشمک میزد. در چشمان پرخمارش شادمانی میدرخشید.

گل نوروز به باغ گاهها یک نگاهی کرد و دلش به حال اینها سوخت و افسوسها خورد. او دوگانه‌هایش را شنیده، حس کرد، که به سر آنها کلفت و زنبانی آماده است. بمقابل

هارود و طوفان نفرتش جوش زده کنی اکنون، اقتدار داشته باشد، که هم طوفان، هم هارودرا در چنگالش گرفته غیبجیم کرده پرتاید، یا هیچ نباشد، در زیر پای‌هایش گیرد و لگد کوب کند، گرد ـ گرد نموده با خاک سیاه یکسان نماید!

نیت او، مهربانی اورا آگاها دانستند. هم لاله، هم نرگس، هم گل صدبرگ اطراف گل نوروزرا احاطه نمودند. بمبور پریده آمده، در پهلوی گل نوروز نشست، و شکوفهٔ بهاریٔ خودرا نوازش کرد.

گل نوروز چشمان درخشان خودرا به دوگانه‌هایش دوخته، غزلخوان شد:

بایـد اکنون دوگانه‌های عزیز،
آفت از باغ خویش دور کنیم،
چنگ از روی برگها شسته،
بوستان‌را پر از سرور کنیم.

گرچه هارود، گرچه طوفان هم
دشمنان پر اقتدار بوند،
لیك در این مبارزه مارا
زندگانی و عشق یار بوند.

گر همه متحد و پاك باشند،
پای دشمن از آسمان آرند.
شعله‌را هم از آسمان به زمین
یك گروه ستاره‌ها بارند.

هم گلها، هم بهبور ترانهٔ گـل نوروزرا یکجایه بلند خواندند:

گر همه متحد و پاك باشند،
پای دشمن از آسمان آرند.
شعله‌را هم از آسمان بزمین
یك گروه ستاره‌ها بارند.

در همین وقت طوفان از عهد و پیمـان گلها خبردار شد، سرود آنهارا شنیده، گلها و بهبوررا مسخره‌کنان خندید.

طوفان:

بر ضد من هزاران
تیغ از کمر کشیدند.
غیر از هلاکت خویش
چیز دیگر ندیدند.
خاشاك و خس شمائید.
جنگ از شما نباید،
خاشاکرا که مانده‌ست
بر ضد من برآید؟!

به طوفان مارود هم‌آواز شد:

با زهر قاتل خود
بریان کنم شمارا.
در خاکهای تیره
یکسان کنم شمارا.

گل نوروز:

مارا تو خورد مشمار،
از دشمنان زیادیم،
بر جنگ ضد دشمن
یکجایه وعده دادیم!

لاله:

از رنگ سرخ رویم،
ظلمت فناست گویم،
تا مرگتان نبینم
مردانه جنگ جویم!

گل صد برگ:

از بوی من شود گم
چندین گزندهٔ شوم.
آغوش خود کشایند
سویم تمام مردم!

صدبرگ سفید:

رویم به مثل صبح است،
با تیرگیست در جنگ.
خوشبخت زندگی را
باشد چو رنگ من رنگ.

بهادر:

ای دوستان ستیزید،
مانند کوه خیزید،
مردانه‌وار جنگید،
یک تا هزار جنگید.
طوفان کنید نابود!
هم جسم و جان هارود!

گل نوروز و لاله متحد شوی گلهای باغ و وادی‌را از نظر میگذرانیدند، که دوگانهٔ نرگس زردگل پیدا شده: «با این مبارزه گل جوانی — یاوان‌را هم جلب کردن ضرور است» گفت. گل نوروز و لاله این تکلیف زردگل‌را صمیمانه حمایه نمودند.

در وقت اوج گرفتن صحبت دوستان، در هنگام به جنگ تیار شده پرداختن آنها از بالای کوه یک ترانهٔ عجیبی بگوش رسید.

در آن جا گویا که آفتاب یکباره شعله‌ور شد. سر تا پای وادی‌را فرخندی فرا گرفت، باغ گلها از ترانه پر شد. گل یاون، که در سر کلاه سرخ‌رنگ داشت، غرق نور آفتاب گردید، حسن و جمالش‌را نمایش داده به نظرها نمایان گردید. او به همهٔ گلهای وادی سلام داده گفت:

— مرا میوه‌زارانی که آغوش کوهها‌را مکان خود ساخته‌اند، یعنی گلهای بادام، شفتالو، انار، زردالو، سیب و غیره به نزد شما فرستاده‌اند. من قدرت آنها، زور آنها‌را به خود مجسم کرده‌ام.

گلها یاون‌را با شادی و خرسندی پیشواز گرفتند، همه همدیگر‌را آغوش کردند، بوسیدند و بمبور پریده به کتفی یاون نشست و سر آن‌را با دستانش نوازش کرد.

— زنبورهای عسل، خوشبوی‌ترین عسل‌را از برگهای تو میگیرند، ای نازنین! — گفت بمبور به یاون.

— وقتیکه شما، دوگانه‌های پریوش، شکفتید، — گفت یاون به گاهها، — باغهای ما هم به نشوونما سر کردند، وقتیکه در چمنهای شما ترانه‌ها صدا دادند، در میوه‌زاران ما هم

غنچه‌ها برگ براوردند. شما ــ نفس بهار،
شما ــ گلهای اولین بهار هستید. هنگامیکه
در باغ شما طوفان بدسرشت غلغله انداخت،
وقتیکه شمارا هارود افشرده و پایمال کرد،
باغهای مارا هم ظلمت و تاریکی فرا گرفت.
ما بیدارشوئ شمارا انتظار بودیم. چونکه
باوری داشتیم: حیات خزان نخواهد شد!

در چشمان گل جوانی آتش مبارزه در
گرفته بود. او برای افاده کردن آرزوهای
مردی، که در دلش جوش میزدند، به دورهٔ
دوستان فرامده رقص کوهسنانیرا ایفا نمود.
گل جوانی در رقص خود عشق و محبت
در وادی خرم، در باغ گلها موجود بوده،
کینه و عداوت نسبت به طوفان و هارود
داشته‌اشرا عکس کنانید. او گاه دستانشرا
دراز نموده به دوستان مددگار بودن خودرا
اظهار میکرد، گاه مشتشرا برداشته به سوی
تاریکئ که آن جا قرارگاه دشمنان بود،
حرکت میکرد.

رقص یاون، که شجاعتمندانه مبارزه بردنرا
افاده مینمود، هم به لاله، هم به گل نوروز، هم
به نرگس و به همهٔ گلهای دیگر خیلی معقول
افتاد. از رقص او دوستان به الهام آمده، در
پهلوی او با تمام غیرت رقصیدند.

این رقصها، این طنطنه ها طوفان و هارودرا از حد زیاد خشمگین کردند. آنها باین حالت طاقت کرده نتوانسته، دیوانه وار فریاد وفغان برداشتند، به دوغزنی، واهـــه اندازی در آمدند.

گل جوانی وضعیت طوفان‌و هارودرا دیده بسوی آنها خطاب نمود:

ــ کنی، ای هارود، طوفان! بیائید! تا به شما نشان دهیم، که جنگ حقیقی چطور میشود!

با شنیده شدن این گپها صدای موسیقی بلند شد. گلها صف بسته انتظار فرمان گل جوانی شدند.

هارود و طوفان هرقدر که جان داشتند، بباغ گلها هجوم کردند. آنها گلهارا پسند ناکرده، با داد و فریاد، غریو برداشته آمدن گرفتند. گل جوانی این را دیده به صف لاله، گل صدبرگ، گل نوروز، نرگس و بهبور رفته همراه شد و همه به قوه‌های سیاه حمله آوردند. ضربهٔ هلاکت آور آنها قوه‌های سیاهرا بیحال و بیمدار کرد.

هم طوفان، هم هارود گرنگ شدند، لرزیدند. آنها خیلی دست بیکر بیان شده باشند هم، اما مغلوب گردیدند.

آنها به نور حیات و عشق طاقت نیاورده،
بیمار مان شدند، به زمین افتادند. آنها به
گلهائیکه یک دف بزرگ آراسته، طنطنه
میکردند، به لالهها، به مرغان، به بلبلانیکه از شاخ
به شاخی پریده ترانهٔ حیات را زمزمه میکردند،
به همهٔ گلهای خندان و رقصان تسلیم شدند.

هارود و طوفان، که دیروز چمن را باخاک یکسان
کرده بودند. حاکم مطلق دشت و بیابان بودند،
اکنون مانند کرمها در خاک جول له میخوابیدند،
عاجز و ناتوان شده بودند. طوفان اکنون
نمیتوانست با رعد و برق خود، باژاله و بارانهای
خود، با شمالهای دهشت انگیز خود به عشق و
حیات تهدید کند. او به کرهٔ آتش آلودهای مانند
بود. سرتا پا لباسهای ان ماتم و عزا را به یاد
میآوردند.

این غلبهٔ حیات و طنطنهٔ عشق و محبت
میباشد! با مغلوب شدن قوههای سیاه باغ گلها
باز نشو ونما کرد، رونق گرفت. دوستان حقیقی
که مردانه جنگیده هارود و طوفان را مغلوب
کردند، به حیات آزاد و به عشق خوشبختانه
نائل شدند. به شرف غلبه طنطنهها برپا نمودند.
اهنگ ترانهها در بغل کوههای بلند صدا داد،
پاکوبان غزلخوانی و دست افشان سخنرانی

آنها بگوش فلک رسید. لاله رقص را سر کرد و بـایـن رقص صد برگ سفید و سرخ، گل نوروز، گل جوانی، نرگس هم شریک شدند.
رقص تمام شدن همان با تمام شوق و هوس به سرود خوانی شروع کردند:

صفای لاله و گل از بهارست،
رخ خورشید لعل کوهسارست؛
سرود عشق را، یاران، سرائید،
که بی‌آن دل چو گور تنگ و تارست.

بهار آمد، رفیقان شاد باشید،
به یاد باغ نو آباد باشید.
یکی لیلی، یکی شیرین در این باغ
یکی مجنون، یکی فرهاد باشید!

VII

بهار آمد، باز هم بهار دلجو آمد. همهٔ گلها، شکوفه‌ها، درختها، سبزه‌ها، نهالها از سر نو کبود شده، سبزیده، قوه جمع کردن گرفتند، بجای یک نودهٔ پیشتره، اکنون سه-چار نودهٔ نو سبز باده برآمد. بجای یک برگ پیشتره غوجوم-

غوجوم برگهای جوان پیدا شدند، در جائیکه
پیش یك غنچهٔ شکوفان بود، دهها غنچه های
رنگ برنگ جمال خودرا نمایان کردند؛ سبزه‌ها
هم از گنبد زرین جهان، — از نور حیاتبخش
آفتاب درخشان بهره گرفته، وادی را از ظرافت
و لطافت پرجلای خود سیر کردند. بیك حسن
پبشترهٔ باغ گلها ده حسن دیگر ضم شد، چشمه های
زلال از مغز سنگها جوش زده برآینده ترانه‌های
شوخ وذوق آورخوانده گلهارا بساز شاداب
نمودند. آب سای از میانجای وادی جاری شونده
لب زده به ریشه رستنی ها حیات بخشید.

همهٔ وادی به مانند سوزنیی منقشی، که به
شرف عروس نیکبخت دوخته شده باشد، به نظر
جلوه میکرد.

فرزند محبوبترین باغ گلها — نرگس از
اوله هم نازنینتر و دلجوی‌تر گردید. اورا هم
درسر، هم در میان، هم دردستان، هم درپایها
برگچه های گوناگون حمایل بودند. مرجانهای
گردنش درزیر شعاع آفتاب مانند ستاره‌چه‌ها
درخشیدند.

آرزوی دیرینهٔ نرگس، که در دل آن گیها
باز آشیان گذاشته بود، تنها در فصل انه همین
بهار دفعهٔ اولین بعمل آمد: او، در وقت پریدن

آمدن زنبورهای عسل، برگ برآورد، شکوفان شد. بهمین طریق، نرگس به وصال بمبور مشرف گردید.

سوزنئ طوی سرتا پای وادیرا مانند چمن پوشید. عاشقان به مراد و مقصد رسیدند.

بمبور شاد و خرم بـــه پای نرگس سروقد حمایل شد.

در باغ گلها بخت و سعادت قرار گرفت.



خاتمه

کشتی‌ئیکه ما در آن نشسته بودیم، از میان دریای جیلم آبرا بریده شنا میکرد. در همین سفر دریا ما این ترانه را، که در حق عشق نرگس و بمبور، وفاداری آنها، دربارهٔ دوستان بیشمار آنها سروده شده است، شنیدیم. این ترانهٔ قدیمی با مضمون عمیق و لطیف خود ما را مفتون کرد.

سرایندگان این ترانه — هزارها دوستان ما، که در دو طرف لب دریا جمع شده بودند، مهمانان از وطن اکتبر بزرگ آمده را از تهٔ دل و جان تبریک نمودند. دختکان کشمیر و جوره به ادمان ساوبتی دست افشانده: «آمدن شمایان — بخت ما میباشد» میگفتند.

اینها پخته کاران وادئ زیبا، غاله کاران و چارواداران کوهستان، کارگران و هنرمندان

پرمهارت شهرها بودند. اینها همان مردان میدان بودند، که بمقابل ظالم مستملکه داران، درراه آزادی و استقلالیت، وطن خود مانده نشده، مبارزه برده‌اند و غلبه کرده‌اند، اصلاحات زمین را با موفقیت گذرانیده برای فراوانی ناز و نعمت خلق، برای صلح و امانی و آیندهٔ درخشان مبارزه را دوام میدهند.

هنگام شنا کردن در دریای جیلم بساحلهای آن آوازهای سورنای، ترانه‌های دلنواز جرنگاس میزدند. وقتیکه ما این ترانه‌هارا میشنیدیم، مبارزهٔ خلقهای کشمیر و جمو را، که بمقابل ظالمان مستملکه دار برده بودند، جوانمردان و دختران آنهارا، که در مثال بمبور و نرگس تصویر کرده شده‌اند، به پیش نظر میآوردیم.

ملاقاتهای تاریخی و صحبتهای شوق‌انگیزی که بادوستان کشمیری‌امان کردیم، تا آخر عمر بیاد ما باقی میمانند. این قصه هم در نتیجهٔ تصورات همان روزهای فراموش نشونده نوشته شده است. ما در اینجا کوشش کردیم، که محبت و احترام نسبت بدوستان کشمیری و هندوستانی داشته‌امانرا از صمیم دل اظهار نمائیم.

سرینگر — دهلی — تاشکنت

دیکابر سال ۱۹۵۵ — اوگوست سال ۱۹۵۶

ШАРОФ РАШИДОВ

ТАРОНАИ КАШМИР

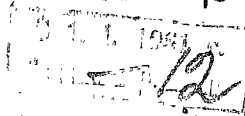
Нархаш
1с. 20 т.

محرر مسئول ح. نعمت‌اللهیف
رسام ب. سریبریانسکه‌یه
محرر تیخنیکی م. جعفروف
مصحح ف. تولایف

بمطبعه سپرده شد ۱۷ ماه مارت سال ۱۹۵۹.
چاپ شد ۸ ماه اپریل سال ۱۹۵۹.
اندازهٔ کاغذ ۹۲×۷۰. جزء چاپی ۲.
جزء نشری و حسابی ۱.۷۶. تعداد ۱۰۰۰۰.
نوبت سپارش ۴۲۶۱. نرخش ۱ صوم ۲۰ تین.

[illegible]
[illegible]

۱ صوم ۳۰ تیین



نشریات دولتی تاجیکستان

استالین آباد — ۱۹۵۹

